

و به ریشش خندید و بینی‌اش را گرفت و کشید، و بیرون رفت...
 روش هیچ کاری نکرد، گذاشت که وقت بگذرد. تا يك روز برگشت،
 سیاه‌پوش:

- پیرمرد مرد. حق با تو بود. پر این پا آن پا کردم. دیگر می‌روم. فرصت از
 دست رفت!...

روش بی‌هیجان سخن می‌گفت. ولی مارک اندوه و تلخکامی پشیمانی را در
 او دید. دست او را فشرد و گفت:

- هرچه بود، گذشت و رفت. روش من، روبه‌روی خودت نگاه کن!
 - روش تو، بله، خوب، کندویم را از نو درست می‌کنم. سعی خواهم کرد...
 ولی تو، پسرکم، برای تو که می‌مانی نگرانم... قول بده که دست کم يك روزی
 خواهی چشیدش!

- چه را؟

- عسل کندویم را. مرا. خانواده‌ام را. خانه‌ام را.

- قول می‌دهم، روش. تو عسلت را درست کن!

یکدیگر را در آغوش گرفتند و فشردند.

مارک از نو در چرخشت پاریس غوطه‌ور شد. او در آن زمان در چنان شور جوانی
 بود که در آن یا قلب تو در تندباد می‌گدازد، - یا همه چیز در تو طنین
 می‌افکند و به ارتعاش می‌آید و می‌لرزد... - آن چنان هنبازی با نیروهای
 عناصر که پرومته^۱ جوان فرانکفورت^۲، موها به دست باد داده، در سرود مسافر
 در توفان خویش اعلام می‌دارد. مارک، افسوس! شکوهمندی استعدادهای غنایی
 او را نداشت. و باز کم‌تر از آن از امتیازهای او به عنوان يك بورژوازاده بزرگ
 برخوردار بود که با همه گرسنگی‌های اندیشه‌آشناست، اما با گرسنگی شکم و
 تیره‌بختی تن فرسوده که توش و توان خود را در جست و جوی نان روزانه از
 دست می‌دهد هرگز. پرومته^۱ فرانکفورت بر نیروی سیل‌آسای خود، بر همدلی و

1: Prométhée.

۲: منظور گوته است، شاعر بزرگ رمانتیک آلمان.

همگامی اش با طبیعت مهربان یا دشمن خو، آگهی داشت: با آن از يك گوشت و پوست بود...

آن که تو به خود رهائش نکنی، ای نبوغ،
 نه باران و نه تندباد
 قلبش را به لرزه نخواهد افکند.
 آن که تو به خود رهائش نکنی، ای نبوغ،
 پیش ابر باران‌زا سرود خواهد خواند،
 پیش سرریز تگرگ سرود خواهد خواند،
 چونان تو، ای کاکلی،
 چونان تو، در آن بالا...
 آن که تو به خود رهائش نکنی، ای نبوغ...

نبوغ - یادبو - رها نمی کرد... دیوانه وار بال‌ها را به هم می زد. ولی (بس است آنچه دروغ به هم بافته اید، شاعران!) اگر کاکلی در آن بالا پرواز می کند و سرود می خواند، جز از این رو نیست که از دانه‌هایی که در پایین تاراج کرده مست گشته است. تو، ای پرومته ماین^۱، هرگز از این حیث کمبودی نداشته‌ای! ولی مارک می‌بایست دانه خوراکی خود را مانند گنجشکان پاریس میان پهن اسب بجوید. تازه، در شهرهای انباشته به بوی گند بنزین اتومبیل‌ها، پهن هم در این روزها کمیاب است.)

مارک دیوانه وار خود را به تحلیل می برد، بی آن که هرگز بتواند غذا و آسایش ضروری برای حفظ پیکری جوان را که از همه سو در گداز است بیابد. سرانجام او برای چندی يك شغل خسته کننده و کم درآمد به دست آورده بود: فروش و کار گذاشتن دستگاه‌های رادیو. (مارک، مانند همه پسران همسال خود - حتی آنان که کم‌تر استعداد علوم دارند - به آسانی با وسایل فنی ور می رفت.) باری او در جرگه کسانی درآمده بود که برای به عمل آوردن مغز نوع تازه آدمی با این ماشین ور می روند و آن را با آش شله قلمکاری از صداها و اصوات موسیقی و ساس و شپش آن که پارازیت نامیده می شود پر می کنند، - يك مشت جیغ و

دندان غروچه و غرش و انفجارهای برقی، سوت هایی که پرده گوش را می درد، -
 غلغلۀ برج بابل، آمیزه ای از موعظه ها و آگهی های داروفروشان یا خطیبان، -
 بازار سر میدان خود نمایان سیاست و تئاتر، جاز و سرودهای مذهبی، آهنگ تند
 نظامی و سمفونی، همه کنار هم، روی هم، در دو سه، یا پنج اشکوبه، - رژه
 شیورها و سازهای بادی («خدا! چه قدر من نظامی ها را دوست دارم!») با
 سمفونی نهم بتهوون، يك نمایش انتخاباتی همراه آهنگی از دبوسی^۱، - یا نعره يك
 نماینده سیار بازرگانی که با فریاد شش دانگ فلان خواننده میلان^۲ سر پیکار
 دارد... این رژه حیرت انگیز همه کشورها، برحسب شماره موجشان، که از نقشه
 اروپا معماگونه ای می سازد که در آن همه زبان ها و همه نژادها زیر غلتك رفته
 درهم آمیخته اند و به صورت خمیر واحدی درآمده اند که جز در کفر ناحوم^۳ نامی
 ندارد... ولی (از آن جا که هیچ شر نیست که خیری در آن نباشد!) همچنین
 می باید به شور شادی و هم خیزی چارگانی مانند شولتز^۴ پیر اندیشید که تنها
 مانده در خانه میخکوب شده اند، و يك همچو پیک خدایی که از دوردست های
 جهان فرستاده شده است در بسترشان به دیدنشان می آید...

مارك، سخت خسته و تمامی روز ناگزیر از وررفتن با خيك های انول^۵ به
 هنگامی که از چرخشت اصوات بیرون می آمد، ارتعاشات صدا تا سر حد تب در
 گوشش می پیچید. پنداشتی که همه لرزش های جنگل به گوش این زیگفرید جوان
 سر ریز کرده است، ولی این آن جنگل زیبا و خنك کرانه های زبل^۶، نبود که گوش
 الهام پذیر واگنر^۷ در آن می آسود. مارك از میله های آهن روی يك کامیون، از
 ریل هایی که تراموای سنگین به لرزه می آورد، از هر آنچه در پیرامون او بود، از
 هر چه در تماس او بود، از برگ کاغذی که مجاله می کرد، از طنین شیشه های
 پنجره که او را از جا برمی جهانند، از هوایی که در گوش هایش مهممه می کرد، از

۱: Debussy, آهنگ ساز فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۱۸).

۲: Milan, میلان شهری است در شمال ایتالیا که ابرای آن مشهور است.

۳: Capharnaum, شهرکی در فلسطین.

۴: Schulz, اشاره است به یکی از حامیان زان کرپستف جوان. به آن داستان رجوع شود.

۵: Eole, خدای پادها و توفان ها.

۷: Wagner, آهنگ ساز آلمانی (۱۸۱۳-۱۸۸۳).

همه هماهنگی‌هایی می‌شنید... دیگر آسایش نداشت... هیچ جایك سوراخ عدم نبود که در آن فرو رود... آیا این همان موسیقی افلاک بود که دروغ‌گویان بزرگ یونان و روم به ما وعده می‌دادند، - مردمی با گوش‌های پنبه چپانده، که چه کم موسیقی‌شناس بودند (هیچ چیز نمی‌شنیدند!)؟ ای خدای مهربان! چه کسی خاموشی را به ما باز خواهد داد، مرگ بی‌گوش را، گور مهربان را!

مارک، برای آن که یکسر از پا درآید. اثر^۱ هم به کار می‌زد، - و این لذت را جوانی ناشایست به او چشاند. بر اثر آن پیچش‌ها و کابوس‌هایی بدو دست می‌داد، یک آگاهی بسیار حاد و از هم گسیخته که در آن «من» خود را از دست می‌داد، یا آن که آن را به صورتی چند جانبه، تکه تکه، باز می‌یافت، - گرداب‌هایی سرگیجه‌آور، بی‌یک نقطه ثابت. اما، از همه گذشته، این یک بیماری وجدان اروپا بود، که به دنبال فشار بی‌اندازه و بی‌مانع و بی‌بر سال‌های جنگ پدید آمده بود، و روشنفکران آن را مانند همه بیماری‌های هوش و اندیشه در خود پرورش می‌دادند. (هوش و اندیشه آیا خود یک بیماری نیست؟) از دریا‌های شمال تا دریا‌های آفریقا، در جویس^۲، در پروست^۳، در پیراندللو^۴، در نوازندگان همه نیهایی که بورژوازی اشراف‌منش - این نوکیسه‌های اندیشه و هنر - را به رقص می‌آوردند، این بیماری دیده می‌شد. و شگفت دیده شدنش در چنان کسانی نبود. شگفت آن بود که حرفه‌ای‌های اندیشه، استادان و منتقدان، به جای واکنش شدید به منظور نجات سلامت روح اروپا، که انگیزه وجودیشان در نگه‌داری آن بود، برای آن که نشان دهند خود همراه جریان روزند، به همین اکتفا می‌کردند که با لحنی ستایش‌آمیز وجود آن را محقق بدانند. مارک به سوی استوئیسم^۵ همراه با خستگی اعصاب آن نر ماده مخملی چشم‌سامی - فرانسوی کم‌تر جلب می‌شد، یا به سوی هرزگی فلج‌گشته آن ایرلندی. بلکه بیش‌تر دستخوش سرایت بیماری تجزیه «من» بود که در آن سیسیلی توهم زده، پیراندللو، دیده می‌شد؛ زیرا در او

۱. ether.

۲. Joyce، نویسنده ایرلندی (۱۸۸۲-۱۹۴۱).

۳. Proust، نویسنده فرانسوی (۱۸۷۱-۱۹۲۲).

۴. Pirandello، نویسنده ایتالیایی، اهل جزیره سبیل (۱۸۶۷-۱۹۳۶).

۵. Snobisme، پیروی تحسین‌آمیز از هرچه مد روز است.

۶. منظور پروست است.

تجزیه با انفجار شدیدی همراه است که با عمل پیوند می‌یابد و آن را موجب می‌شود. و منش مارک با آن خویشاوندی داشت. ولی این هذیان ذهنی که برای نویسنده (خاصه هنگامی که به مرحله پختگی رسیده است) زیانی دربر ندارد، زیرا از آن سبکبار می‌شود. در پیکری جوان که به تازگی شکل گرفته است، جوانی تب‌دار، کم‌توان، فرسوده از خستگی‌ها و گرسنگی‌ها و اضطراب‌ها، بزواک‌هایی دارد که می‌تواند او را بکشد.

جوانک دلاور به بهترین وجهی تاب می‌آورد و رحم طلب نمی‌کرد، کمک نمی‌خواست. نفس به تنگی افتاده، مشت‌ها منقبض گشته، با همه بالاتنه روی پرتگاه خم شده، مارک ناظر از هم پاشیدگی هراسناک جهانی در گور رفته بود، بوهای پوسیدگی را که از نعش يك تمدن برمی‌خاست نفس می‌کشید، و در حالی که از بیزاری مقدس و از احساس خفگی نزدیک بود از پا درآید، با تنی سوراخ گشته از آتشبار موشک‌های پرزور، با ایمانی کور و دیوانه‌وار چشم داشت و به دعا می‌خواست که از دهان نعش ساقه‌ راست و سبزی برآید که حامل بذره‌های زندگی تازه و جهان تازه‌ای که فرا می‌رسید باشد. زیرا چنین جهانی فرا خواهد رسید! باید فرا رسد...

- من سوزش آن را در کمرم احساس می‌کنم. یا می‌میرم، یا دانه را می‌پاشم! حتی اگر بمیرم، خواهش پاشید. از من به در خواهد جست!... او یا که من - زنده یا مرده - آن موج ماده، آن موج روحیم که تجدید می‌شود، آنیم که جاودانه از نو زاده می‌شود...

مهمانخانه کوچک کارتیه لاتین^۱ به عرق تب آغشته بود. شب، وزوز مگس‌های برهم انباشته آن را فرا می‌گرفت. از بالا تا پایین، همه چیز شنیده می‌شد: درهایی که به هم می‌خورد، خش خش تخت خواب‌ها و تخته‌های کف اتاق‌ها، خنده‌های ابلهانه جنده‌های مست، بحث‌ها و هماغوشی‌ها روی تشک‌های فتری، و چنان بود که گویی شنونده خود در آن شرکت داشت. همه برای همه کس! شخص در عرق همه این تن‌ها غرق می‌گشت. جای خشکی در ملافه‌های خود می‌جست. سراسر

گله در آن خوابیده بود...

مارك از تنگدستی، فرسودگی، و حتی از بیزاری گذارش بدان جا افتاده بود. لحظه‌ای فرا می‌رسد که در آن بیزاری چنان شدید است که شخص خود را بدان رها می‌کند، در آن فرو می‌رود: دیگر میان آنچه کم‌تر یا بیش‌تر بوی گند می‌دهد انتخاب نمی‌توان کرد: همه بوی گند می‌دهند... مارك اتاق خود را در گوشه‌ای که از پلکان دورتر از همه بود، در ته راهرو گرفته بود، - يك اتاق مانده به آخر که صداها خفه‌تر از همه بدان جا می‌رسید؛ ولی روشنایی هوا نیز به مانند صدا کم‌تر بدان جا راه می‌یافت. شیشه‌های زرد رنگ پنجره، که برای پرهیز از بوی بد تقریباً همیشه بسته بود، به روی دیوار چرکین يك حیاط خلوت باز می‌شد که پرتو آفتاب هرگز راه خود را در آن گم نکرده بود. - در اتاق آخری، چسبیده به اتاق او، شخصی عبوس و کم‌گو به سر می‌برد که مانند او روزها غایب بود و دیر وقت باز می‌آمد، در به روی خود می‌بست، کار می‌کرد، ساعت‌های دراز شب چیز می‌خواند، چندان نمی‌خوابید، و مانند خود او هیچ سروصدایی نمی‌کرد (مارك از پس تیغه‌ای به نازکی يك ورق کاغذ کم‌ترین حرکت او را می‌شنید). اگر او گاه در خواب حرف نمی‌زد، نمی‌نالید، و حتی فریاد نمی‌کشید، امکان نداشت که مارك لحن صدای او را بشناسد. صدایی زنانه، با گفتاری مقطع و نغمگی‌های پرمایه و گله‌آمیز و خشمناک. در شب‌های نخست، مارك که از این موج سخن به زبانی ناآشنا از خواب پریده بود، پنداشته بود که همسایه‌اش تنها نیست و با خشم مشت به دیوار اتاق کوبید بود. زن خاموش می‌شد، و پس از مدتی دراز مارك می‌شنید که مانند خود او بی‌خواب گشته در تخت می‌غلتد. از خشونت خویش پشیمان می‌شد، زیرا به ارزش چند ساعت خواب برای کسانی که زحمت می‌کشند بیش از آن آگهی داشت که از محروم کردن دیگری از آن احساس پشیمانی نکند. در تصور می‌آورد (و حق هم داشت) که زنی که بدین سان از گفت و گو با خود بیرونش کشیده است، اینک از ترس آن که مبادا باز بدان حال افتد بر خود فشار می‌آورد. و به راستی، گونه‌های زن بیگانه که بیداری بی‌محابا بر او سیلی زده بود، در دل شب گری می‌گرفت. نه از آن رو که از ناراحتی همسایگان خود پروا می‌کرد. برای همه چیز در پیرامون خود تحقیری بی‌نهایت داشت. بلکه خشمش متوجه خود بود که خویشتن را در خواب لو داده است. و از این رو تا صبح خود را از خفتن مانع می‌شد.

با گذشت زمان، آن دو به یکدیگر خو گرفتند. مارک بر خود فشار آورد تا این سیلاب سخن شبانه را تاب آورد؛ و حتی سرانجام در آن نوعی همصحبتی یافت؛ صدای زن زیبا بود، بم، کمی گرفته و گاه دردناک. دلش بر او می سوخت. باز یکی که در زندگی بیش از تاب و توان خود بار برده بود!... نمی دانست که خود نیز منظره ای از همین گونه در برابر آن يك می گذارد. زن از پس دیوار حرف زدن و دست و پا زدنش را می شنید. اما هیچ کاری نمی کرد که او بیدار شود؛ و مارک پس از بیداری نمی دانست که در خواب حرف زده است. بسا کسان دیگر در آن خانه در خواب حرف می زدند و دست و پا می زدند و میان خروپف خویش کلمات بی شکلی بیرون می دادند. همه این پیکرهای خسته که در چرخشت خواب تخمیر می شدند روح تباه گشته خود را به سنگینی می گواریدند، - روح آلوده، زخمیده، حریص و خسته، که درخواست ترحم می کرد، یا در پس شکاری عوعو سر می داد.

این هذیان شبها در پیکر فرسوده مارک مزمن می شد. او، تنگدست و سیر ناخورده، در مسکنی ناسالم به سر می برد، بیش از نیرو و توان خود کار می کرد و خود را می کشت، از کام جویی پرهیز می کرد و در آرزوی آن مکیده می شد، آتشی افروخته در شکم و در سر داشت، و با پافشاری دیوانه وار در برقراری نظم و فرمانروایی بر آشوب درون خویش، پیکار دمام خود را در بیابانی برکنار از چشم هر آدمیزاد ادامه می داد. این تنهایی کشنده او را دستخوش تکان های تپی گرم می کرد که همه شیرۀ تن و مغزش را می مکید. دیگر نمی توانست بیاساید. در مخدرات افراط روا داشته بود. و اکنون، همین که به خواب فرو می رفت، به هذیان می افتاد. اما در فروغ گاه گیر شعور بر آن آگهی می یافت، و نومیدانه می کوشید تا از ته این گودال به در آید. بیدار می شد، رمیده خو، خسته تا سرحد مرگ، بیزار، و دستخوش توهمات شنوایی. همه چیز، هر کم ترین چیزی که دست بدان می ساید، میله تخت، شیشه پنجره، و پشتی مهمه سر می داد. تب در او ارتعاش های نامحسوس را می بلعید و به مقیاسی بیرون از اندازه تقویتش می کرد. با دلهره به خود می گفت: - «دیوانه می شوم». مارک چندین شب پیکار کرد؛ و روزها، بر اثر بازگشت موج تب، بی توش و توان در میدان جنگ می ماند. آخرین شب، تسلیم نشد، روی تخت خود راست ایستاده فریاد می زد: - «نه!» و با ناخن های خود دشمن را از شقیقه ها و پس گردن خود برمی کند...

در باز شد... مج‌های او را دست زنانه‌ای گرفت. مارک ابتدا حیرت زده و سپس برآشفته خود را تکان داد. ولی دست‌ها مانند گیره نگهش می‌داشت. خشمی دیوانه‌وار بدو دست داد. سر فرود آورد، آن‌ها را گاز گرفت. دندان‌هایش، زیر انگشت شست، در گوشت فرو رفت. ولی دست دیگر که او را می‌فشرده رهاش کرد و مشتی به زیر چانه‌اش نواخت. مارک واداد و، گیج گشته، سر خود را روی پستی باز یافت؛ و زن جوانی که روی او خم شده بود، يك زانو بر لبه تشك نهاده و از آن نقطه اتکابی مطمئن ساخته، گردنش را گرفته با صدایی خوش نوا به او می‌گفت:

- آرام بگیر. پسر جان!..

زن جشماني قهوه‌ای با نقطه‌های سرخ رنگ داشت. مارک مانند هیبت‌تیزه شدگان بر این شعله‌های سرخ مردمک خیره شده بود. سپس نگاه بهت‌زده‌اش بر دستی که نزدیک چهره‌اش بود افتاد. دستی کوچک و عضلانی، که خط رنگ پریده يك اثر زخم در بالای انگشت نشانی بر پوست گندم‌گون و زرین آن بود. مشام تب‌دارش با آمیزه‌ای از آزمندی و بیزاری بوی گوگردی این پوست را حس می‌کرد. نیرویش برای آخرین بار در او سر برداشت. پیکرش را سفت گرفت تا خود را آزاد کند، ولی همچنان میخکوب ماند، و با چهره‌ای پاك سرخ گشته. دهان باز، هوا را همچون ماهی بیرون افشاده از آب بلعید. نگاه نومیدانه‌ای به شراره‌های سرخ‌تاب چشمان زن افکند و از هوش رفت.

مارک برهنه بود، پیکرش از پهنای بستر آشفته و آلوده افتاده؛ يك ساقش بر فراز کف اتاق آویزان بود.

زن بازوان خود را زیر ماهیچه پا و کمر لاغر جوان بی‌کس برد و او را بار دیگر در ملافه‌های چرکین خواباند، معاینه‌اش کرد، دست به پیشانی‌اش کشید؛ پس از آن به اتاق خود رفت و پستی خود را آورد تا زیر سر جوان بگذارد، و بر بالین او جا گرفت.

زن مبانه بالا بود، رو بهم کوچک اندام. ظاهرش ناتوان می‌نمود، اما ناتوان نبود؛ پیکری لاغر، اما زورمند؛ استخوان‌بندی محکم، سینه هموار، ولی کمر پهن؛ بازوان عضلانی. سخت رنگ پریده بود، رخساری پهن داشت، سری گرد و

استخوانی، پوزه ماده گربه ای که هیچ گاه دست آموز نخواهد شد. چشمانی دقیق، که حتی در آشوب هایی که بدو دست می داد هرگز آشفته نمی شد؛ گویی که سنگ درون آن نهاده بود. و خط دهان با اراده اش سخت و عبوس بود، لب پایین اندکی باد کرده، گاه گزیده، با سایه ای از یادهای تلخ و بی رحمانه. از سراسر وجودش نیرویی برمی تافت که مایه شگفتی بود و نگران می کرد و دلبسته می داشت. (نمی بایست بر بدان اعتماد نمود! نیرو در او گاه دچار خسوف می شد. زن روحی ادواری داشت...)

روس بود و به پاریس مهاجرت کرده بود. دو سال پیش که خود را بدان جا افکنده بود، بیست سال داشت. در آغاز انقلاب شانزده ساله بود. از هفده تا بیست سالگی بیست گونه زندگی داشته بود - و چند مرگ؟ سیلاب های جنگ داخلی او را از جا برکنده بود. در هجده سالگی که هنوز بچه بود مادر شد؛ و در اوکراین، در یکی از ناخست و نازهای گروه ماخنو^۱ به یکاترینوسلاو^۲ فرزندش را، پسرک خود را، بر پستان خویش کشته دید. در نوزده سالگی، او نیز به دنبال هزیمت ارتش و رانگل^۳ کشیده شد، و در ترکیه از مراحل فجیع مهاجرت، از رسوایی های جانکاه داد و ستدی که اروپای مهمان نواز بر سر این گله های آدمی می آورد، گذر کرد. - گاهی که ارتجاع اروپا در آغاز به کار گرفته به سوی غرقاب رانده بود و سپس به خود رهانش کرده بود. او با هیستری^۴ های کینه، که می خواهد انتقام بگیرد و به نوبه خود شکنجه دهد، آشنا شده بود. با خیزش های طغیان شوریده وار بر ضد بی رحمی ها سروکار داشته بود، - و از این رو بود که، خواه از جانب خودی ها و خواه از جانب دشمنان، سخت از بی رحمی بیزار بود. او گمراهی های تن کوفته از رنج ها را که دچار هذیان گشته است شناخته بود. ساعتی داشته بود که از خود و از جهان در هراس بود، ساعتی که زندگی را قبی می کرد و هستی ناممکن می نمود. همچنین - و دلیلی از بهر آن نمی توان یافت - با فراموشی کامل هر آنچه دیده و بر او گذشته بود، با از سر گرفتن های بی رحمانه، آشنایی داشته بود. این سال های وحشت بار گردباد سرگیجه آوری بود که دیگر تقریباً هیچ چیز

۱: Makhno، فرمانده یک گروه هرج و مرج طلب ضد انقلابی به هنگام جنگ داخلی روسیه.
2: Ekaterinoslav.

۳: Wrangel، ژنرال ضد انقلابی روس که پس از شکست در ۱۹۲۰ به ترکیه پناهنده شد.
4: hystérie.

از آن در شعورش یابی نمانده بود. هیچ چیز در روزا اما شب، انتقامش را می‌گرفت. گذشته برایش دیگر جز يك خواب وهم‌آمیز نبود. و او با پاشنه‌های خود کنارش می‌زد. با خود می‌گفت: «این چه کسی بود؟» - بس که «من»‌های فرسوده، آلوده، سر بریده خود را پشت سر رها کرده بود!... «من» تازه اش روی آن همه گام برمی‌داشت. او بیهوده به روی زندگی تف می‌ریخت. زندگی در او زند بود، و می‌خواست زنده بماند. باری، او زنی بود با کپل‌های درشت، بیست و دو ساله.

پدرش استاد تاریخ حقوق در دانشگاه قازان بود، - يك نماینده بلندپایه و شایان احترام اینتلیگنت سیای^۱ قدیمی، که نردبان انقلاب گشته اما انقلاب بی‌درنگ از ایشان در گذشته و درهمشان شکسته بود و به دامن بدترین ارتجاع افکنده بود. «دانشوران» روسیه، همچون قطب‌نمای سرگشته، در چند هفته از کرنسکی^۲ به دنیکین^۳، از سوسیالیسم انقلابی به ننگ پاك نشدنی ساخت و پاخت با ضد انقلاب سفید، خیز برداشته بودند. آنان فرصت نفس تازه کردن و باز به راه افتادن نیافته بودند؛ گم گشته از آشوب و از خشم دیوانه وار، کور شده از تندباد، حیرت زده خود را در میان کسانی یافته بودند که همچون گل تخت کفش خود تحقیرشان می‌کردند. احساس آبرو باختگی داشتند؛ اما دیگر نمی‌توانستند خود را بیرون بکشند؛ لخته‌های خون آنان را به هم چسبانده بود؛ حتی زبانشان بسته بود. دیگر راهی جز این نمانده بود که در باتلاق هرچه بیش تر فرو روند، آن قدر که دیگر نینند و حس نکنند، آن قدر که بمیرند. بخت با فدور ولکوف^۴ یاری کرد که در همان نخستین قدم‌های راه پیمایی شکنجه بار خود جان سپرد - (صلیب تنها برای صالحان نیست؛ مسیح بردار خود دو تن مصاحب داشت، دو مرد که به راه خطا رفته بودند)؛ - او که به هنگام فرار اسیر گشته بود، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد، بی‌آن که چیزی را بر دشمنان یا بر دوستان - و یا حتی بر خودش - بخشوده

۱: intelliguentsia، گروه روشنفکران و دانشوران و هنرمندان.

۲: Kerensky، مرد سیاسی روس و رئیس دولت بورژوازی که به دست بلشویک‌ها در انقلاب اکتبر برانداخته شد.

۳: Denikine، ژنرال ضد انقلابی روس که در اوکراین با دولت بلشویک روسیه جنگید و شکست خورد.

۴: Fédor Volkoff.

باشد، دندان‌ها به هم فشرده، بر دنیا نفرین کنان گذاشته بود که تیربارانش کنند... شب، سرانجام!...

آسیا^۱ يك برادر كوچك هم داشت. چهارده پانزده ساله که او را می‌پرستید و در رؤیاهای عشق و نبوغ او شريك بود، و این برادر به نخستین بانگ شیپور آماده باش با گروهی عقل باختگان کم سال که مانند خود او دانش آموز دبیرستان بودند، و به زحمت اگر اسلحه‌ای داشتند، برای نبرد با بلشویک‌ها به راه افتاده بودند: همه‌شان هم کشته شده بودند.

آسیا در جادهٔ هزیمت تنها به راه خود ادامه داده بود، راهی که هر منزلگاه آن از شکنجه و ننگ نشانی داشت. او بارها در تیراندازی شرکت کرده بود. و هر بار که این راه پیمایی دیوانه‌وار متوقف می‌شد، امکان داشت که جان تسلیم کند، اما آن شور زیستن که در شکم جوانان است و آن هذیان که در مغزشان پدید می‌آورد، چشمانش را زیر يك پردهٔ سرخ پنهان می‌داشت و مهمیز بر پهلوهای او فرو می‌برد. آسیا بر این آگاه بود. این را می‌خواست. بیزاری از خویشتمن و حس تحقیر نفسش را بند می‌آورد. و حال که برای زیستن می‌بایست تحقیر را فرو داد، خود را بدان می‌انباشت.

وقتی که سرانجام توانسته بود به بندرگاه باختر دست یابد - به آن ساحل شنی در میان صخره‌ها، آن جا که عاملان غرق‌کشتی کار غارت‌کشتی شکستگان را به پایان می‌رساندند - پاریس، آن کرانهٔ خرده سنگ پر همه‌مه که در آن خرچنگ‌هایی که دریا به ساحل ریخته بود و در سبب انباشته شده بودند یکدیگر را پاره پاره می‌کردند، آسیا کناره گرفته خود را پنهان کرده بود. در نخستین تماس‌های خود با مهاجران روس که از آغاز انقلاب در آن جا اردو زده بودند، آسیا گویی یخ بست و واپس نشست: آنان برایش بیگانه‌تر از بیگانگان بودند؛ پیوند خود را با زندگی از دست داده بودند؛ دیگر هیچ و هیچ نمی‌فهمیدند؛ و همچنان به سخن راندن و پرخاش کردن و فرمان دادن ادامه می‌دادند، بی آن که متوجه شوند که مرده‌اند. آسیا، هر بار که می‌دیدشان، از نفرتی وهمناک خود را واپس می‌کشید: - «مرده‌اند... اینان مرده‌اند... چه گونه خود پی نمی‌برند؟...» اما

آنان در تشنجی نومیدانه بدان پی می‌بردند. به درگاه خدا، شیطان، تزار زوزه می‌کشیدند و مرگ آرزو می‌کردند، - مرگ خودی‌ها، مرگ دیگران، مرگ سراسر بشریت. حال که اروپا، حال که جهان نمی‌خواست نجاتشان دهد، می‌بایست که اروپا، جهان، همراه خودشان نابود شود. و جنون آدمکشی بر این مغزها که در دیوانگی عرفانی و هذیان الکل فرو می‌رفت چیره می‌شد. - آسیا از ایشان می‌گریخت؛ از پرگویی‌شان، از شور دیوانه‌وار و از بیهودگی‌شان نفرت داشت. از هر چیز که گذشته‌اش را به یاد او می‌آورد می‌گریخت و از آن نفرت داشت. آسیا در غرقاب عظیم تنهایی که در دل يك شهر بزرگ عظیم‌تر از هر جای دیگر است غوطه‌ور شده بود. پاریس روس‌هایی را که در خود پناه داده بود درک نمی‌کرد، به همان گونه که این روس‌ها - و نیز خود او - از درک این شهر که در عین مسکن داشتن در آن تحقیرش می‌کردند عاجز بودند. آسیا در حاشیه زنده‌ها جای داشت. به نظرش می‌رسید که به جهانی غرقه گشته تعلق دارد.

ولی او خود نمی‌توانست غرق گردد. از جوهری فناپذیر ساخته شده بود: تنها شکل او بود که می‌توانست عوض شود. او به سان جانوران زبردیایی که خود را با هر فشاری تطبیق می‌دهند، می‌توانست بی‌چشم ببیند و بی‌ریه نفس بکشد. پیش از فرا رسیدن ساعت موعودش هیچ چیز نمی‌توانست او را از جا برکند؛ حتی شاید اراده‌اش.

او دو سال در انزوایی تقریباً کامل، بی‌هیچ درآمد، تاب آورد. زندگی‌اش از راه‌های تصادفی باورنکردنی می‌گذشت، پاره‌ای روزها غذایش سیبی بود که از بساط فروشنده‌ای دزدیده بود، برخی روزهای دیگر هم هیچ؛ گاه نیز که پولی به دستش می‌رسید، با حرص يك ماده گرگ جوان در يك روز به اندازه نیمی از هفته می‌خورد؛ معده‌ای داشت قزاق‌وار، که برحسب آن که چیزی برای فرودادن هست یا نه، می‌توان تنگ یا فراخش کرد. از این گذشته، آسیا قادر به کوشش و تلاش منظم نبود. وقتی که دل به کار می‌داد، کار يك گروه را از پیش می‌برد؛ از هیچ زحمتی هم روی گردان نبود؛ یکبار آجرهای کف يك کافه را با همه تف‌هایی که بر آن ریخته بود شسته بود؛ یا آن که روی ساق‌های فولادین صاف خویش چهارده ساعت پیایی می‌ایستاد و در خانه‌ای کار می‌کرد، یا بسته‌هایی را که بند آن انگشتانش را می‌برید برای مغازه‌ای از این سر پاریس به آن سرش می‌برد، آن هم با کفش‌هایی که آب پس می‌داد. و اتفاق می‌افتاد که شب چون به اتاق خود

باز می گشت هیچ نمی خوابید: بارخت هایی که بوی سگ باران خورده می داد، تا سپیده دم روی يك صندلی زوار دررفته می نشست و کتاب می خواند؛ همین قدر کفش های چوبی اش را در می آورد و پاهای آماس کرده اش را روی کاشی کف اتاق خنک می کرد. - ولی اتفاق هم می افتاد که بی هیچ بهانه ای کار خود را ول می کرد و ساق ها تا شده و زانو برافراشته در رختخواب خود به پشت دراز می کشید و ابروها گره خورده، در حالی که ملافه های مجاله شده را بر از خاکستر سیگار می کرد، سرگرم رؤیا می شد و به هیچ چیز و همه چیز می اندیشید. - و سپس، دورادور، عطشی ناگهان در او بیدار می شد که با مردم درآمیزد. بی هیچ هدفی، سراسر شب پرسه می زد و به جاهای پر صدا - کاباره ها و دانسینگ ها - می رفت، اما به شیوه يك ماده سگ وحشی که بومی کشد و می گذرد و باز در دل شب به راه می افتد. هیچ گونه لوندی در او نبود، اما سلیقه و حشیان را در ترکیب رنگ ها داشت. به فکر هیچ مردی نمی رسید که بدان بخندد. حالتش، حرکاتش، سبکی به او می داد. دیدارش نادیده نمی گذشت. زن های دیگر، اما، لب و لوجه آویزان می کردند. زشتش می یافتند، در سراپایش به موشکافی می پرداختند. و هیچ فایده نداشت. غیظشان می گرفت، زیرا می دانستند که بر سر راهش هیچ مردی نیست که بکه نخورد. آسیا اگر می خواست می توانست با خودفروشی زندگی کند. و هیچ پیشداوری مانع این پیکر لاغر و پر جوش و خروش و گرسنگی خورده نمی شد، - پیکری که پنداشتی زندگی دیگر چیزی ندارد که به او یاد دهد. ولی او حتی يك بار آن را نفروخت. حتی به رایگان این پیکر روزه دار را به هیچ پیکر دیگری جفت نکرد: وحشتی گنگ از گذشته، کینه ای و حشیان به آنچه این پیکر تحمل کرده بود. رنج، طغیان، سخت گیری با سرشت خویش. نیاز ناگفته کيفر دیدن، زخم درمان ناپذیری که موجودی مغرور در پهلو دارد، - موجودی سالم که زندگی ناشایست بدان اهانت روا داشته است. این زخم، اثراتش یکسر به ترك و تسلیم مذهبی مانده است. شخص خود را برای رنج ها، برای خواری هایی که دیده است تنبیه می کند. آسیا در این دو سال تنهایی و حشتناك در پاریس، خود را به پاکدامنی ریاضت کشانه مقید می ساخت. جهان سراسر نمی توانست مجبورش کند که نذر ناگفته خود را زیر پا نهد، حتی پیچ و تاب های معده اش که بسا شب ها از نبودن هیچ چیز خوردنی مالش می رفت. برعکس! دنده هایش را ضرورت هرچه بیش تر نرم می کرد، او در زره امتناع خود

بیش تر فرو می‌رفت. همان غرور زمخت شکست مدافعتش بود، و او دیگر جز این وثیقه‌ای نداشت که پشتش به خاک نرسد؛ خویشتن را متعهد می‌کرد که حتی در بدترین ضرورت‌ها از آن چشم‌پوشد، - هر چند که او به هیچ‌رو بهایی را که اخلاق کهنه برایش قابل بود بدان نمی‌داد. این نشانه‌ی آخرین باقیمانده‌های آزادیش بود. از ترس و از بدگمانی آن که مبدا این آزادی را از دستش بربایند، این زن که به خدا ایمان نداشت، مانند راهبان رمیده‌خو و سرسخت سده‌های نخست مسیحیت، خود را به ریاضت در بیابانی بی‌آب و بی‌عشق محکوم می‌کرد.

آسیا در فعالیت فکری برای قحطی‌زدگی خود جانشینی می‌جست، - یک فعالیت فکری شگرف، گاه‌گیر، ولی هر از چندی به اندازه‌ی گرسنگی شکم مالش دهنده، و چنان که با ارضای آن این یک تخفیف می‌یافت. در چنین اوقات، آسیا می‌رفت و در راهروهای اودنون^۱ که باد یخبندان زمستانی در آن می‌وزید ساعت‌ها در بساط یک کتابفروش سرگرم خواندن می‌شد؛ و شاگردان کتابفروش، که رخت‌های گرم پوشیده‌پاها را از سرما بر زمین می‌کوبیدند، کاری به او نداشتند؛ آنان سرانجام او را شناخته بودند و دیدارش برایشان گرمابخش بود. آسیا، پس از خواندن کتاب، با درستی پروسواسی آن را باز در جایی که از آن برگرفته بود می‌گذاشت؛ ولی در آستین خود یک سنجاق سر پنهان کرده بود که آن را، هنگامی که شاگرد مراقب پشت به او داشت برای بریدن صفحات بسته به کار می‌برد. بدین‌سان او توانست کتاب‌ها و رساله‌های کاملی را بخواند، - و از آن جمله، پاره‌ای آثار مارکس، که در آن راه‌پیمایی سه‌ساله که انقلاب در تعاقبش بود، او را همچون یکی از هفت سرزده‌ها جز از راه شایعات کین‌توزانه نشناخته بود. او چندین روز صرف این کار کرد و هر فصل را صفحه‌به‌صفحه فرو داد. با این همه، برخلاف کارش درباره‌ی گوجه‌فرنگی و سیب بساط بقال‌ها، از دزدیدن کتاب خودداری می‌کرد. پسر برهنه‌خفته‌ای که آسیا اکنون بر تخت مهمانخانه از او پرستاری می‌نمود، نمی‌توانست حدس بزند که همین زن بوده است که او یک روز مچش را در پیشخان مغازه‌ی کوچک کومارتن^۲ گرفته بود. آسیا برای بردن کتابی نیز که گرسنگی‌اش بدان نیاز داشت دغدغه‌ای به خود راه نمی‌داد، جز این که

1: Odéon.

2: Caumartin.

می بایست امکان بازگشت به آخور کتابفروشی را برای خوردن علیق دانش برای خود حفظ کند. او همچنین می توانست یکی دو صفحه از کتاب هایی را که می خواند بکند. آسیا از آن وحشیان خطر ناک بود - (همه زن ها کم و بیش چنین اند) - که از آزمندیشان برای تصاحب اندکی دانش در پاره کردن کتاب های گران بها که از کتابخانه ای به عاریت گرفته اند تردیدی به خود راه نمی دهند. - «آخر، برای چه نه؟ کتاب ها را برای آن ساخته اند که من بخورمش...» - ولی حال که او می بایست خوراک خود را، خرده ریزه های نان زیر میز کتابفروش را، برای فردای خود حفظ کند، احتیاط حکم می کرد که به اندازه خود کتابفروش در ورق زدن کتاب ها مراقبت ورزد. دو طرف به یکدیگر اعتماد می نمودند.

پس از آن، آسیا به اتاق خود بازمی گشت تا، با شکمی خالی و مغزی پر، آنچه جو خورده بود نشخوار کند. و او، برای فریب معده اش که تیر می کشید، پوست خشکیده و هسته های پرتقالی را که دیروز خورده بود می جوید.

پس از دو سالی زندگی بدین شیوه روزه داری قهرمانانه، که در آن گاه گاه به خوراکی اتفاقی دست می یافت، آسیا نمرده بود، اما زندگی تازه ای برای خود پرداخته بود. همان انعطاف پذیری نگران کننده اسلاوها در او بود، که گذشت قرن ها بدیشان آموخته است که هر رنجی را تحمل کنند و دوام بیارند. و باز آن قدرت معجزه آسای رستاخیز در او بود که نعمتی است که به جان های برگزیده بخشیده اند: (من وقتی که «جان» می گویم، منظورم «تن» است: تن هایی هست که پنداری گذشت عمر و مرگ در ایشان کارگر نیست: نه هیچ زحمتی و نه هیچ آلودگی؛ هنگامی که فرسودگی به سراغشان می آید، پوسته مجاله شده از هم می شکافد و می افتد، و دیگری تروتازه پدیدار می شود...). جان زن يك فیلم است. جان ها در آن همچون تصویرهای فیلم به دنبال هم می آیند و می گذرند (ورق زده می شوند). جان هایی غالباً با هم بیگانه. حتی پایدارترینشان، حتی زنی مانند آنت، بارها در خود شاهد این توالی شده است. ولی هرگز در کسی مانند آنت، و به ندرت در زنی از باختر، يك همچو برش صریح از جانی به جان دیگر پدید نمی آمد. در آسیا، جان فرمانروای روز در يك ثانیه پاك دچار خسوف می شد: فراموشی کامل. و جان دیگر، خواست های دیگر، سر برمی آورد؛ او خود از آن هیچ به شگفتی نمی افتاد؛ بی درنگ با آن ها یکی می شد؛ آنان از آن او بودند، او از آن ایشان بود، در تمام مدت خسوف. سپس خود را به یکباره، بی تصادم و

بی شگفتی در جانی که ترکش کرده بود باز می یافت. این يك خطر مداوم بود. ولی همچنین اطمینان و آسایش خاطر بود. آخر، جان نخستین که باز می گشت! (آسیا یقین داشت...) و در آن مدت که او در محاق رفته بود، نیرو و تازگی خود را باز گرفته بود؛ همچنان که از درون ملافه های خوابی خوش، بار دیگر از آن به در می آمد.

بدین سان آسیا، بی پیوند، بی سامان، بی خدا، بی پندار، بی هیچ چیزی که مایه زندگی باشد، زندگی می کرد، ناشکستی، کمائی که هر بامداد از نو به زه کرده می شد، محکم و تر تازه، برای شکار هر روزه. از آزمون های درهم شکننده ای که اندیشه و پوست آسیا بدان ساییده شده بود، پوستش چرك و خون آن را نگه نمی داشت، و اندیشه اش نیز گرایش به نیستی را، او ذاتاً تندرست بود. خرد در او بیهوده می خواست بنیاد همه چیز را سست کند: غریزه اش آینده جوان را از زیر نقبی که خرد می کند به در می آورد. نقد آزاد و افسار گسیخته و تندرستی وحشیانه سرشتش، که پیوسته راست به سوی هدف می رفت، بی آن که در پی حيله سازی برآید، کم کم او را به مفاهیم روسیه نوین نزدیک کرده بود. - در آغاز، بی آن که خود بدان آگاهی داشته باشد، و سپس: - «برایم چه اهمیت دارد؟ من به راه خودم می روم؛ راه به روی سگ ها نیز گشوده است...». و هنگامی که خود را در تماس با کسی یافته بود که از آنجا آمده بود، - يك همشاگرد سابق دبیرستان که اکنون کمونیست شده در سفارت شوروی ماشین نویسی می کرد، - به یکباره سرزمین خود و اقلیم اندیشه خود را باز شناخته بود. غرورش، به عنوان شکست خورده ای که شکست را نمی پذیرفت، از اعتراف بدان سر باز زده بود. ولی می پذیرفت یا نمی پذیرفت، واقعیت آن جا بود: این زن مهاجر روس گروه مهاجران، باختر زمین و سراسر جهان معنوی و اجتماعی را با دیدگان يك روس اهل روسیه انقلابی می دید و قضاوت می کرد. آنچه بیش از همه او را از شرکت جستن در آن باز می داشت، غرور خردگرایانه ای بود که تنهایی مهاجرت باز هم افزون ترش کرده بود. حوادث زندگی اش این چنین نازدودنی را به سرستش داده بود؛ ولی کنه سرشت او گرایش بدان داشت که با این توده های در گداز انسانی بیامیزد. و از این جا بود که دستخوش حمله های گاه گیر نوعی غربت زدگی تبنك و کرخ گشته می شد.

و آن گاه آن روزها که یاد کرده ام، روزهای بی حرکتی وارفته روی

تخت خواب، پیش آمده بود. آن گاه بود که از پس تیغه دیوار اندک اندک حضور نادیدنی جوان همسایه نشست کرده بود. در آن حالت فلج گشتگی اندام های دراز افتاده، شنوایی در او حدتی افزون داشت، و همچون شاخک حشره ای بس بزرگ از میان شکاف ها در اتاق مارک فرو می رفت. بادستمالی به کشف آن می پرداخت و تکه تکه غار را و جانوری را که در آن بود به تصور می آورد. این يك - منظورم مارک است - که فریب بی حرکتی همسایه را می خورد، بی آن که حدس بزند که همه حرکاتش را لمس می کنند، خود را لو می داد: شاخک بی چشم، با پشتکار، بالا تا پایین او را می کاوید. تب در مارک تنها به هنگام خواب به سخن در نمی آمد. هنگامی که او خود را تنها می پنداشت، دیگر مراقب جوشش درون خود نمی شد: خطاب هایی سودازده از آن به در می جست، تارک برخی جمله ها، مانند قله امواج در آفتاب، از سایه به در می آمد، - چیزی مانند گفت و گوی یعقوب با فرشته. و شنوایی در کمین نشسته آسیا زیر کف آفتاب زده کلمات پدیدار گشته همچون کاکایی تا ته توی قلب غوطه می خورد. آسیا، در آغاز، توجهش تنها به طنین صدا و به تصویر دهانی بود که این صدا را - همچنان که بومیوه را - به یاد می آورد؛ پس از آن، از دهان در باقی تن به گردش می رفت و می کوشید که آن را در تاریکی شب بازشناسد. آسیا، نه از آنرو که کششی به سوی او داشت، بلکه از بیکارگی و از غریزه حیوانی زن، او را بومی کشید. پس از آن هم که بررسی خود را به پایان رساند و از راه بوییدن و لمس کردن و چشیدن موجود بهلویی را تصاحب کرد، آرزویی بی ستاب در او سر برداشت که مردی را که خود بدین گونه ساخته بود به چشم وارسی کند. البته به جست و جوی او نرفت؛ ولی يك بار هنگام غروب در پلکان به او برخورد. آسیا طوری ماند که او نتواند در سایه ببیندش؛ ولی خود او را دید و در همان نخستین نگاه آن پسر کوچک کومارتن را، آن دام گرگ گیری را که روی مچش بسته و سپس باز شده بود، باز شناخت. (و این دم بر بالین او، آسیا روی مارک که در آتش تب می سوخت خم شده آن پنجه زیبا و جوان را با آن انگستان دراز که وی را در گیره خود گرفته بود نگاه می کرد؛ و بادست خود نوازشش می داد.) و در مورد دیگر چیزها، تصویر واقعی در دیده اش چندان با آنچه خود در خیال خویش ساخته بود متفاوت نیامد. در این گونه موارد، آنچه واقعی است در يك آن جایگزین تصویر بر ساخته می شود، تا جایی که هوش انسان می پندارد که هرگز آن را به صورتی دیگر ندیده است.

ولی آنچه حتمی است آن که از این دم همسایه برایش جالب تر شد: آسیا سرنوشت او را با نگاه نافذتر شنوایی خود دنبال کرد. زن از خصلت جدی این زندگی جوان به شگفتی افتاد، و تجربه شخصی اش خلوتکده نهفته این تنهایی غیر انسانی را - همچون تنهایی خود آسیا - و نیز رنج های او را که غرور ریاضت کشانه اش دسترسی بدان را مانع می شد، به رویش گشود. اکنون که آسیا خود را مجبور می کرد که بخشی از شب نخواهد تا مبادا رازهای خواب خود را فاش کند، بی جوی رازهای خواب آن دیگری می شد و مد دریای تب را که بالا می آمد می دید. می دید که بیماری همچون شاهینی خطاناپذیر دایره هایی می پیمود و دم به دم کوچک ترش می کرد و به سوی پیکر جوان می آمد. آسیا منتظر خواهد ماند تا ساعت دخالتش فرا رسد.

اینك ساعت فرا رسیده بود. آسیا به درون رفت.

آسیا، در سال های مهاجرت بی رحم که در پیج و تاب های ارتش از هم گسیخته رفته می شد، به اندازه کافی بیماری دیده بود، به اندازه کافی ناگزیر شده بود که با وسایل اتفاقی (یا در نفرت انگیزترین بی وسایلی) از همه گونه بدبختی و همه گونه ننگ تن زخم دار پرستاری کند، چنان که دیگر هیچ بیماری عاجزش نمی یافت. آسیا سودمند ندید که پزشکی را بر بالین بیمار فرا خواند. حکم کرد که خود بسنده خواهد بود. مارک به همان خوبی می توانست در دست های او درمان یابد یا بمیرد که در دست پزشکان. او درباره مارک به قیاس خود قضاوت می کرد، می اندیشید که نخستین چیز آن است که از انتقالش به بیمارستان پرهیز شود، و حال آن که بیمارستان نخستین چیزی خواهد بود که پزشک دستور دهد... نه! کسی که می میرد، دلش می خواهد تنها بمیرد. این آخرین تجمل اوست.

آسیا داروهای رادع نیرومند به کار زد. روی ران های بیمار ضماد خردل و بر سرش کیسه یخ نهاد. بر بالینش بیدار ماند، او را غذا داد، شست. از هیچ پرستاری درباره اش روی گردان نمی شد. اتاق کثیف و هوا گندیده بود؛ راه روشنایی پنجره که به روی حیاط باز می شد با دیوار روبه رو بسته بود، زیرا چنان نزدیک بود که اگر از پنجره خم می شدند می توانستند بر پهلوهای جدام گرفته دیوار دست بکشند. اتاق کنج راهرو که زن روس در آن به سر می برد از

گریزگاهی رو به کوچه بهره مند بود. آسیا در درونی را که دو اتاق را به هم می پیوست به زحمت باز کرد و بیمار را به اتاق خود منتقل ساخت. مارک به قامت بلندتر از خود او بود؛ ساق های لاغرش آویخته، یکی از دست هایش بر کف اتاق ساییده می شد؛ و او به مسیح جوانی می مانست که می بردنش تا در گور بخوابانند. آسیا با تکیه بر ستون های پاهای خود، ران های ستبرش از هم گشاده، گام برمی داشت، و لب پایین آمده، دهان به هم فشرده، ابروها گره خورده، چشمان عبوسش پیکری را که بر بازوانش رها شده بود در برمی گرفت. زیر پستان خشکش چیزی ناشناخته و مادرانه بیدار می شد، - پستانی که محبت انسانی همزمان با دهان کودک کشته شده از آن برکنده شده بود. در جوی خشکیده به آهنگ تپش ها بار دیگر آب روان می شد. آسیا مرد بی هوش افتاده را در بستر خود جا داد. شب، پس از آن که مارک يك دم به هوش آمد و چشم گشود، و مانند کسی که در کار غرق شدن است مادر را صدا کرد: - «مامان!...» - خود را در اتاقی بیگانه دید، و دهان زیبای تسلی دهنده ای روی او خم شده بود و به دلسوزی می گفت: - «ها، پسرکم...» - و این دهان لب های خشک او را بوسید.

آسیا به رفت و روب اتاق متروک پرداخت. در هفته های پیش از بیماری، کثافت در آن انباشته شده کاغذها در هر گوشه و کنار پراکنده بود. آسیا در بیدار خوابی های خود فرصت یافت که آن همه را مرتب کند. در آن میان نامه های فراوانی بود. آسیا نامه ها را خواند. مردی که در تخت خواب او دراز کشیده بود طعمه او بود، - هر چند که موقت. ولی تنها لحظه کنونی است که به حساب می آید؛ پیش از آن و پس از آن هیچ نیست. همه هست و نیست اسیر در شمار غنایم او بود.

بسیاری از نامه ها از «مامان» بود. از میان آن نوشته ها که خطی محکم و باریک و بلند داشت و همچون پرنده ای مطمئن از مسیر خویش با بال زدن های پهناور و منظم پرواز می کرد، آنت سر برآورد. چهره سودایی اش در اتاق نیمه تاریک در ته چشمان آسیا نقش بست. به هر صفحه ای که انگستان زن مهاجم برمی گرداند، این نقش، سرفراز و مهربان، مشخص تر می شد. به زودی آن دو رودرروی یکدیگر قرار گرفتند، و یکدیگر را ورنانداز کردند. هیچ چیز به هم نگفتند. آسیا، نامه ها تا کرده، زن ناشناس را می بویید. نیروی عشق و پیکار او را؛ نیروی زندگی او را برآورد می کرد. در این زمینه آسیا خبرگی داشت. در آن هیچ

به اشتباه نرفت. مردی که در اتاق مجاور دراز کشیده بود، از آن که از چنین زنی به در آمده بود، ارزش بیش تری یافت.

آسیا، از نامه‌های مادر، نامه‌های پسر را حدس می‌زد که چیست. او به آخرین نهانخانه‌های این قلب زودرنج که پیوسته در پیکار بود نفوذ می‌کرد؛ خیزش‌های خشم او را بر ضد جهان و بر ضد خویش می‌دید، و نیز پاکی فطری و ناپاکی هر روزه‌اش را که موجب می‌شد از بیزاری سر به شورش برآرد، و ناتوانی‌ها و شکست‌هایش را که در چشم آسیا بزرگ‌تر و انسانی‌ترش می‌نمود... همچنین آن یکدلی رک و راستش را با چنان مادری که درک مردانه‌اش مرد را به خود آگاه می‌ساخت و به وی آرامش می‌بخشید. آسیا نسبت به این زن احساس رشک کرد. و این در دیده‌اش نخستین نشانه آن بود که مرد را دوست دارد.

آسیا به این نشانه پی برد. هیچ چیز از آنچه سرشتش به نیرنگ می‌کوشید از او پنهان ندارد از نظرش دور نمی‌ماند. شانه بالا انداخت و برخاست. ایستاده پیش تخت، پیکر دراز کشیده را که همچنان در هماغوشی درد دست و پا می‌زد نگریست. با همه پرستاری آسیا، بیماری فروکش نمی‌کرد، بر شدت خود می‌افزود. خطر آن بود که مرگ در رسد. دست آسیا پیشانی سوزان را نوازش داد، سپس به زیر ملافه‌ها رفت و پاها را به مهربانی فشرد. فکر کرد. نگاهی به نامه‌هایی که روی میز نهاده بود افکند. بیرون رفت و برای مادر تلگرامی فرستاد.

آنت با تیمون در انگلستان بود. همین که آن تلگرام کوتاه و ناتراشیده و بی‌امضا را دریافت کرد، سست شد و تلوتلو خورد. تیمون برگ تلگرام را از دست او گرفت و خواند (آنت نیروی حرف زدن هیچ نداشت!) و آن مرد سخت دل که بی‌کم‌ترین تکانی می‌توانست ناظر مرگ ملتی گردد، مهربانی دور از انتظاری از خود نشان داد. آنت ماتنوی خود را بر دوش نهاده می‌خواست به سوی ایستگاه راه آهن نزدیک بدود، و در سراسیمگی خویش همه چیز، پول، گذرنامه، اثاث سفر را از یاد می‌برد. تیمون نگاهی داشت، او را به مهربانی نشانده:

- خوب، جانم! دستپاچه نشو! خودت را آماده کن، ولی به آرامی. پیش از ساعت چهار در کنار پست خواهی بود.